



ویژه شهادت امام حسن مجتبیٰ علیہ السلام

تهیه، تنظیم و نشر: مجتمع فرهنگی آموزش معاونت فرهنگ و اجتماع سازمان اوقاف و امور خیریه

نویسنده: عالیہ سادات مؤذن

مدیر هنری: نعیمه جلالی نژاد

غیرقابل فروش/اهدایی

صفحه آرایی: ح. شاملو

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وابسته به سازمان اوقاف
نوبت چاپ: پاییز ۱۳۹۶
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه، معاونت فرهنگ و اجتماع.
آدرس مجتمع: قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امامزاده شاه سیدعلی، مجتمع فرهنگ آموزش
معاونت فرهنگ و اجتماع سازمان اوقاف و امور خیریه. تلفن: ۰۲۵-۳۸۱۸۷۱۰۸



@mfso94

سایت سازمان: www.oghaf.ir

سایت معاونت: www.mfso.ir

سایت مجتمع: www.mfpo.ir



سازمان اوقاف و امور خیریه
معاونت فرهنگ و اجتماع

با بزرگ

کارها دشوار نیست

مسافر

مسافرم.

مسافر راهی دشوار، راهی سراسر فراز و فرود؛

راهی که پیچ و خمش را نمی‌دانم.

با بار امانتی که باید به منزل برسانم؛

همان که آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها تابش نیاوردند و من «ظلم» و «جهول»

به دوش گرفتمش!

می‌ترسم؛

که با «خود»م تنها باشم و این «خود» مرا جایی در بیراهه‌ها و بیغوله‌ها سرگردان

کند و نرسم به آن‌جا که باید برسم.

می‌ترسم چنان راه بپیمایم که اصلاً رخصت رسیدن به منزل نیابم.

می‌ترسم...

۱- ما امانت (تعهد، تکلیف و ولایت الهیّه) را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، آن‌ها از حمل آن سربزافتند و از آن هراسیدند؛ اما انسان آن را بردوش کشید؛ او بسیار ظالم و جاهل بود [چون قدر این مقام عظیم را نشناخت و به خود ستم کرد!] (سوره احزاب، آیه ۷۲)



آه من قَلَهُ الزَّادِ وَ طَوَلَ الطَّرِيقِ وَ بُعِدَ السَّفَرِ وَ عَظِيمِ المَوْرُودِ!^۱

مرا به قافله‌ای سپرده‌اند.

باید ردّ پای‌شان را دنبال کنم.

باید از «خود» جدا شوم و قدم‌هایم را بسپارم به قدم‌های‌شان.

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کار را دشوار نیست

باید جرعه‌جرعه کرامت‌شان را به «خود» بنوشانم و در «خود» جاری کنم.

این «خود» خالی از کرامت، هرگز مرا به منزل نخواهد رساند؛

دست به دامن کریم قافله‌ی کریمان خواهم شد.

گام‌هایم را با گام‌های مجتبای عالم محک می‌زنم تا این فاصله را کم کنم.

۱- آه از کمی توشه و درازی راه و دوری سفر و سختی ورودگاه! (نهج البلاغه، حکمت ۷۴)



تنها با «خود»

پرده‌ی اول

یک دسته‌گل و هدیه‌ای به این کوچکی؟! همین؟! یعنی همین قدر برایش می‌ارزم؟ عذرخواهی و بهانه‌تراشی‌اش هم - که دستم خالی بود - فقط برای به دست آوردن دل من بود وگرنه قرض کردن کمی پول و خرید یک هدیه‌ی چشم‌گیر که کار سختی نبود.

حالا من با چه رویی این‌ها را به خواهرهایم نشان بدهم و بگویم هدیه‌ی همسرم است؟! شأن و ارزش من همین قدر بود؟! اشکالی ندارد. خودش خواست. چیزی که عوض دارد گله ندارد. بالاخره نوبت هدیه دادن من هم می‌رسد.

من هم از امروز جور دیگری می‌شوم. اصلاً با هرکس باید مثل خودش رفتار کرد. هیچ وقت نباید به کسی بیش‌تر از اندازه‌اش مهربانی کرد. اگر جواب این همه زحمتی که برایش می‌کشم همین است، از فردا دور همه‌ی‌شان را خط می‌کشم.



یک شاخه گل بود؛ کوچک و ناچیز. هیچ به ظاهرش نمی‌آمد مسیر زندگی کسی را عوض کند؛ اما هرچیز وقتی به دست مجتبابی هستی برسد پربرکت می‌شود. کنیزک از در وارد شد و شاخه‌ی گلی را که در دست داشت تقدیم مولایش کرد؛ اما در پاسخ این مهربانی اندک، چیزی شنید که باورش دشوار بود؛ هم برای او و هم برای اطرافیان.

شادمان و متعجب به مولای کریمش چشم دوخت و آنچه شنیده بود در گوشش پژواک شد: «برو! تو در راه خدا آزادی!»

پرسیدند: «او فقط یک شاخه‌ی گل داد و شما چنین کردید؟»

و میوه قلب رسول ﷺ به یادشان آورد که تربیت‌یافته‌ی خانه‌ی وحی است، فرمود: «خداوند بزرگ و مهربان به ما فرموده: **وَإِذَا حُيِّتُمْ بِتَحِيَّةٍ فَحَيُّوا بِأَحْسَنَ مِنْهَا أَوْ رُدُّوهَا**؛^۱ این تنها، پاسخ مهربانی او بود.^۲

۱- سوره‌ی نساء، آیه‌ی ۸۶: «هرگاه به شما تحیت گویند، پاسخ آن را بهتر از آن بدهید یا [لااقل] به همان‌گونه پاسخ گویند!»

۲- مناقب، ج ۴، ص ۱۸.

حالا زن با شادی می‌رفت در حالی که صدای امام هزار بار در گوشش
پژواک می‌شد: «برو. تو آزادی!»

با بی‌حوصلگی پیامک را باز می‌کنم: «سلام! خیلی شرمنده که باز مزاحمت
شدم. تونستی جور کنی؟»

از صبح سومین بار است که پیام می‌دهد. می‌گویند به مشکل مالی
برخورده و پول قرض می‌خواهد. یک‌سر تا آشپزخانه می‌روم و برای خودم
چای می‌ریزم، بعد هم می‌نویسم: «آره! به سختی تونستم برات جور کنم.
رو حساب این که گفتم تا بیستم همین ماه برمی‌گردونی. شماره‌ی کارتت
رو بفرست.» چای را با لذت سر می‌کشم و بعد ارسالش می‌کنم. چندثانیه
نگذشته که با هزار شرمندگی و عذرخواهی و تشکر، شماره‌ی کارتش را
می‌فرستد.



راستش توی حسابم به قدر کافی پول داشتم؛ اما سریع جوابش را ندادم و قبول نکردم. لازم بود کمی انتظار بکشد. من معتقدم آدم‌ها قدر چیزی را که راحت به دست بیاورند نمی‌دانند. همیشه همین‌کار را می‌کنم. این‌طوری قدر کار من را بهتر می‌دانند. من هم خیالم راحت‌تر است که سر موعد، قرض‌شان را ادا می‌کنند.



نامه را با قدرت در دست می‌فشرده. احساس می‌کرد با هر قدم که برمی‌دارد بر بیم و امیدش افزوده می‌شود. آن قدر با خودش کلنجار رفته بود تا قلم را واسطه کرده و شرم بر زبان آوردن حاجت را به دوش نامه گذاشته بود. به محضر کریم آل‌الله که رسید، بی هیچ کلامی نامه را به دست امام علیه السلام داد. خود را آماده کرده بود برای لحظه‌های سرشار از شرم و سکوت خواندن نامه و ثانیه‌های پرتردید در انتظار پاسخ گرفتن؛ اما امام بی‌درنگ پاسخ داد: «**حاجتک مقضیه؛ حاجتت رواست.**»



با کبریا

تمام لحظه‌های پرتهاپ پیش، از یادش رفت.
باز هم صدایی به اعتراض برخاست: «ای فرزند رسول خدا! خوب بود
نامه‌اش را می‌خواندی و می‌دیدی حاجتش چیست و آن‌گاه طبق حاجتش
پاسخ می‌دادی!»

و باز همان صدایی مهربان بود که از کرامت آدمی سخن گفت و سرها را
تا ابد به تعظیم واداشت: «أخشی أن يسئلي الله عن ذل مقامه حتى أقرأ رقعته؛
بیم آن دارم که خداوند تا به این اندازه که نامه‌اش را می‌خوانم از خواری مقام
او مرا بازخواست کند.»^۱

کلافه‌ام. هزار بار گفته بودم که من از رفت و آمد با این دوستش خوشم نمی‌آید؛
اما حالا آمده و می‌گوید دعوت‌شان را برای شام امشب قبول کرده است.

۱- ملحقات احقاق الحق، ج ۱۱، ص ۱۴۱.



گفته بودم که این‌ها در حد ما نیستند. همان یک‌بار که رفتیم و با کتلت پذیرایی‌مان کردند برای هفت‌پشت‌مان کافی بود. آدم باید با هم‌شان خودش رفت و آمد کند.

من که سفره‌های رنگینم شهره‌ی خاص و عام شده و از مهمان‌هایم با انواع غذا و دسر پذیرایی می‌کنم، چطور باید به چنین مهمانی بروم و آن را توهین به شخصیت‌م به حساب نیاورم؟! باید هرطور شده هم‌سرم را راضی کنم دعوت‌شان را رد کند. رفت و آمد با این‌ها در شأن ما نیست.



شأنش از همه بالاتر بود. همه‌ی هستی به برکت ولایت او زندگی می‌کرد و روزی می‌گرفت. بزرگ بود و بزرگ‌زاده. از راهی می‌گذشت. عده‌ای از فقرا روی زمین نشسته بودند و با چند تکه نان سفره فقیرانه‌ی‌شان را رنگین کرده بودند.



- «ای پسر رسول خدا! بفرمایید صبحانه.»

بی‌درنگ از اسب پیاده شد و فرمود: «**إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْتَكْبِرِينَ**»^۱.

حالاً نوبت امام علیه السلام بود که آن‌ها را دعوت کند. روز میهمانی کریم اهل بیت علیهم السلام زیباترین روز برای آن‌ها بود با غذای خوب و لباس‌هایی که به همه‌ی شان هدیه داده شد.

مهمان‌ها رفتند و بدرقه‌ی راهشان کلام امام شد: «با این همه، فضیلت و برتری از آن‌هاست؛ زیرا آن‌ها به غیر از آنچه ما را بدان پذیرایی و اطعام نمودند چیز دیگری نداشتند؛ اما ما بیش از آنچه دادیم باز هم داریم!»^۲

۱- سوره نحل، آیه ۲۳.

۲- بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۳۵۲.

آوای قافلہ
بہ گوش مے رسد

رستوران قشنگی است؛ با غذاهای بسیار عالی. فضا سازی و آب نماها آن قدر بچه ها را مجذوب خود کرده اند که به کلی حواس شان از غذا خوردن پرت شده. نگاهی به میز می اندازم. ظرف غذای هر کدام شان هنوز تا نیمه پر است. با حساب نان و سالاد و غذایی که در ظرف های خودمان مانده به راحتی دو نفر را می توان سیر کرد.

از محاسبات خودم خنده ام می گیرد. از پشت میز که بلند می شوم بچه ها هم به دنبالم راه می افتند. همسرم نگاهی سؤال آلود به غذاها و بعد به من می اندازد؛ اما چیزی بر زبان نمی آورد. می داند که من از برداشتن مازاد غذا متنفرم. آن هم در چنین جای مجلی. خیلی بی کلاسی است که برای چند لقمه غذا و پولی که داده ای بخواهی خودت را کوچک کنی. چند لقمه غذا که ارزش این کارها را ندارد. این یعنی زیر سؤال بردن شخصیت و کلاس آدم.



تکه‌ی نان، خشکیده بود و آلوده؛ اما به محض دیدن، از زمین برداشت و به دقت پاکش کرد. غلام، نگاه متعجبش را به مولا دوخته بود که امام نان را به او سپرد و برای کاری رفت.

چند لحظه بعد که بازگشت، اولین چیزی که طلب نمود همان تکه‌نان بود. اما غلام شرمگین و ترسان پاسخ داد: «خوردمش مولای من!» شاید منتظر تنبیه یا توبیخ بود. هرگز فکرش را هم نکرده بود آن تکه‌نان خشکیده بر زمین افتاده، سند آزادی‌اش شود؛ اما شد.

امام فرمود: «از جدم رسول خدا شنیدم که هرکس لقمه‌ای را افتاده ببیند و آن را پاک کرده یا بشوید و بخورد، خدای تعالی او را از آتش دوزخ آزاد کند و او را که خدای از آتش آزاد کرده، من به بندگی نمی‌گیرم.»
غلام، شیرین‌ترین لقمه‌ی دنیا را خورده بود و با شادی، زیر لب کلام مولایش را زمزمه می‌کرد: «**أنت حر لوجه الله**».



همسرم دارد پای صندوق حساب و کتاب می کند و من هنوز نگاهم به میزهای غذاست. پیش خدمت، میز کناری ما را تمیز می کند. همه ی آنچه را که باقی مانده از خوردنی و غیر آن وسط میز می ریزد و با سفره ی رومیزی همه را روانه ی سطل زباله می کند.

از جا کنده می شوم و با عجله به طرف پیش خوان می روم: «ببخشید! می شه لطفاً یه ظرف یک بار مصرف به من بدید؟» زیر سنگینی بار نگاه متعجب و بعضاً سرزنشگر آدم ها به طرف غذاهای مانده در ظرف های مان می روم و زیر لب زمزمه می کنم: «الْعُوْثُ الْعُوْثُ حَلِّصْنَا مِنَ النَّارِ يَا رَبِّ.»

دسته کلید را از جیبم بیرون می آورم و هم زمان نگاه پر از خشمی به بچه ها می اندازم. انگار دیدن این موجودات پرسروصدا، خستگی یک روز پرکار را

در تمام اجزای بدنم چندبرابر می‌کند. به چهره‌ی معصوم این لحظه‌ی‌شان که بی‌سروصدا نشست‌اند کنار باغچه و کارت‌بازی می‌کنند، نمی‌شود اعتماد کرد. روزهایی که هوای فوتبال به سرشان می‌زند، تمام روزنه‌های مجتمع هم پر می‌شود از صدای خنده و فریادشان.

بقیه‌ی حرف‌هایم از ذهن بر زبانم جاری می‌شود: «من نمی‌فهمم این همه بچه توی همچین مجتمع کوچیکی چه معنی داره؟! شماها خونه و زندگی ندارید؟! پدر و مادر ندارید؟! آسایش برای ما نگذاشتید. همین روزهاست که پیام تکلیف خودم رو با شما و پدر و مادرهاتون معلوم کنم.»

همه را با فریاد گفته‌ام. آن قدر که همه‌ی بچه‌ها با نگاه‌های متعجب و چشم‌های محاصره‌شده در حلقه‌ی اشک به سمتم برگشته‌اند. فایده‌ای ندارد. با این مظلوم‌نمایی‌ها هم نمی‌توانند روزهای پرهیاهوی پیش را از یادم ببرند. من اصلاً حوصله‌ی این بچه‌ها را ندارم.



با عجله وارد خانه شد و به سمت کوزه‌ی آب دوید، می‌خواست سریع‌تر به کوچه برگردد تا لحظه‌های تکرارنشده‌ی بازی‌های کودکی را از دست ندهد. عرق روی پیشانی و لبخندی که بر لب داشت، به‌خوبی جنب‌وجوش و شادی لحظات پیشینش را تصویر می‌کرد.

- «پسرم! بازی‌تان که تمام شد دوستانت را به خانه‌ی ما دعوت کن.»

صدای پدر همیشه مهربان بود؛ اما به بچه‌ها که می‌رسید مهربان‌تر می‌شد. فقط چند لحظه کافی بود که کودک فریاد شادی‌اش را به گوش دوستانش برساند و گرداگرد اتاق امام علیه السلام را چهره‌های شاد کودکانه دربر بگیرد. ظرفی پر از میوه‌های شیرین و آبدار و کلامی نغز و صمیمی، پذیرایی حضرت مجتبی علیه السلام بود از میهمانان کوچکش.

- «شما کودکان امروز و امیدهای فردا هستید. کوشش کنید و دانش بیاموزید... در همه‌ی کارها میانه‌رو باشید. پدرم همواره به من می‌فرمود: فرزندم! در هیچ‌کاری زیاده‌روی نکن و حتی در عبادت خدا میانه‌رو باش.»



حالا کودکان، یکی یکی از خانه بیرون می آمدند. شیرینی میزبانی کریم آل رسول، دهان و قلبشان را سرشار کرده بود.



از راه که می رسم هر کدامشان گوشه ای می روند و جمع شان به هم می ریزد. هنوز ناراحت دیروز هستند. پلاستیک پر از بستنی را به سمت یکی شان می گیرم: «می تونی این ها رو بین دوستات تقسیم کنی؟ راستی من کیک های خیلی خوش مزه ای می پزم؛ یه مجموعه کتاب کودک هم دارم. دوست دارید امروز دور هم عصرونه بخوریم و با هم یه کار کتاب خوانی شروع کنیم؟» آرام آرام لبخند جای اخم را روی صورتش می گیرد. پاسخ لبخندش را می دهم و بعد جووری که همه ی شان بشنوند می گویم: «پس بازیتون که تموم شد، همه مهمون من هستید!»



با کریمان

کمی مضطرب شده بود. زیر لب «بسم‌الله» گفت و آنچه را باید، بر زبان آورد: «برای عرض تسلیت آمده‌ام. ای والی بزرگ! اگرچه دختری پیش از تو از دنیا رفت و زیر خاک پنهان شد، اما خدا را شکر زیر سایه‌ی پدر بود. اگر تو پیش از او از دنیا می‌رفتی، دختری آواره می‌شد و ممکن بود بر سر قبر تو از او هتک حرمت شود...»

جملات آرام‌بخش و شیوای مرد، قلب والی را آرام کرد. گویی تمام لحظه‌های بی‌تابی و بی‌قراری‌اش به همین چند جمله درمان شده بود. بی‌درنگ دستور داد پاداش مرد را از خزانه پرداخت کنند. همه‌ی اطرافیان اشک شوقی را که در چشمان مرد حلقه زد دیدند.

هنوز خارج نشده بود که بار دیگر والی خطابش کرد: «آیا این سخنان از تو بود؟»

- «نه! مولایم حسن بن علی علیه السلام مرا راهنمایی کرد. برای طلب نیاز به محضرش رفته بودم، چیزی برای بخشش نیافت؛ اما فرمود: تو را به راهی راهنمایی می‌کنم که به مقصودت برسی و اینک من با سخنان بلیغ مولایم اینجایم و با حاجتی که به کرامت او روا شده است باز می‌گردم.»^۱



آگهی را برای دوستم ارسال می‌کنم. مدتی است دنبال خانه‌ی اجاره‌ای هستند. به نظرم آمد این آگهی که اتفاقی به چشمم خورد برایشان مناسب باشد. خانه ندارم که در اختیارش بگذارم؛ اما می‌توانم واسطه‌ی خیر باشم. پسر همسایه تازه سر بازی اش را تمام کرده است. هر روز صبح می‌بینمش

۱- حسن بن علی امام مصلح، ص ۷۸.

که به امید پیدا کردن شغل مناسب، روزنامه‌های دکه‌ی روزنامه‌فروشی را گلچین می‌کند. یک پیامک می‌دهم: «سلام! شرکت ما نیرو می‌خواهد، اتفاقاً هماهنگ با تحصیلات شما. فردا صبح یک سر بزن. توکل به خدا.» کارفرما نیستم؛ اما می‌توانم واسطه‌ی خیر باشم.

دخترِ یکی از اقوام مدتی است دغدغه‌ی تأمین جهیزیه‌اش را دارد. دست‌شان تنگ است. خیریه‌ای را می‌شناسم که با حفظ شأن و کرامت، دست‌گیر خانواده‌های نیازمند هستند برای تأمین جهیزیه. معرفی‌شان می‌کنم و می‌خواهم نامی از من به میان نیاورند. مالی برای یاری‌شان ندارم؛ اما می‌توانم واسطه‌ی خیر باشم.

دخترخاله‌ام در زندگی شخصی‌اش دچار کشمکش و مشکل شده است. همه‌ی درددل‌هایش را فقط به من می‌گوید و کمک می‌خواهد. یکی از اساتیدمان مشاور خانواده است؛ دل‌سوز، آگاه و مؤمن. شماره‌ی دفترش

۲۵

باکریا

را به دخترخاله‌ام می‌دهم. دانش کافی برای یاری کردنش ندارم؛ اما می‌توانم واسطه‌ی خیر باشم.
از کریمان آموخته‌ام، حتی اگر چیزی برای بخشیدن به اطرافیان‌ت نداری می‌توانی واسطه‌ی خیر باشی!



فرمود: «من نیز چون جدم با زهر به شهادت خواهیم رسید.»

گفتند: «چه کسی چنین خواهد کرد یا بن رسول‌الله؟»

فرمود: «همسرم جعده دختر اشعث بن قیس.»

گفتند: «پس حال که می‌دانید او را از خانه بیرون کنید و از خود دور سازید.»

فرمود: «چگونه او را بیرون کنم درحالی‌که هنوز این خطا از او سر نزنده

است؟!»

۱- منتهی‌الآمال، ج ۱، ص ۴۴۰.

گرچه هر روز هزاران انسان روی زمین، هزاران دیگر را به جرم آنچه نمی‌دانند و رخ نداده مجازات کنند، مجتبای عالم کریمانه از آنچه می‌داند هم، چشم می‌پوشد.

روزهای پررنج و محنت از پی هم گذشت. حالا دیگر پیکر بی‌جان دردانه‌ی هستی بر تابوت آرمیده بود. پاره‌های جگر، تنها روایتگر گوشه‌ای از درد سال‌های حضور بی‌منتش بر زمین بود. در کوچه و بازار «مذل المؤمنین» ش خوانده بودند بی آن‌که بفهمند با او چه کرده‌اند که برای حفظ جان مؤمنان ناگزیر از صلح شده است. بر منبر رسول‌الله او و پدرش را لعن کرده بودند بی آن‌که به یاد بیاورند «اللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُمْ، وَعَادِ مَنْ عَادَاهُمْ»^۱ را. گویی فراموش کرده بودند سفارش‌های پیامبرشان را.

تابوت امام مهربانی بر شانه‌های شیعیان تشییع می‌شد. کریمی که حتی از

۱- کتاب المناقب - باب في فضل أهل البيت.

قصاص قاتل خود نهی فرموده بود. در حرم رسول، اما جماعتی پیش‌تر آمده بودند؛ همان‌ها که سال‌ها با خنجر دشمنی و عصیان‌شان جگرش را پاره‌پاره کرده بودند، آمده بودند تا نگذارند میوه قلب رسول‌الله در جوارش آرام گیرد. بیگانه‌ترین‌ها با رسول را در جوار رحمتش مدفون ساخته‌اند و حالا به هم پیوستن دریای «کرامت» و «رحمت» را تاب نمی‌آورند.

عاقبت، تابوت غریب مدینه با بار هفتاد تیر نشسته بر کفن، از حرم رسول رو به سوی بقیع می‌کند. مروان، هیزم‌کش همه‌ی این فتنه‌ها هم بی‌درنگ شمشیر را در نیام می‌کند و خود را به جماعت تشییع‌کننده می‌رساند.

- «ای مروان! آیا جنازه‌ی حسن رضی الله عنه را حمل می‌کنی و حال آن‌که به خدا قسم در حال حیات برادرم پیوسته دل او را پرخون نمودی و لایزال جرعه‌های غیظ به او می‌خوراندی؟!»

- «آری یا حسین علیه السلام! اما آن که من با او چنین کردم حلم و بردباری اش با کوهها معادل بود!»^۱



تلفن را قطع می‌کنم، بی‌اختیار اشک‌هایم جاری می‌شوند. چقدر ساده همه چیز را پیچیده کرده بودند. من را به جرم کاری که نکرده‌ام مجازات می‌کنند. فهمیده‌ام برداشت اشتباه خودشان از رفتار من را به تمام فامیل هم منتقل کرده‌اند. حالا می‌فهمم دلیل آن برخوردهای سردشان را. همه‌ی چیزهایی که الان از مادرشوهرم به گلایه شنیدم برای ذهن من کاملاً بیگانه است. من حتی فکر بی‌احترامی به آن‌ها را هم از ذهن نگذرانده بودم، اما...

۱- منتهی الآمال، ج ۱، ص ۴۴۶.

تلفن را برمی‌دارم و آرام و بی‌اضطراب شماره می‌گیرم. باید همه‌ی این‌ها را همین‌طور به آن‌ها هم بگویم. باید دنیایم را از کینه پاک نگه دارم. آرام و مهربان حرف می‌زنم. چیزی از درونم زبانه می‌کشد. می‌خواهد بر زبان من هم گلیه و کینه و بی‌حرمتی جاری کند. می‌خواهد همه‌ی تلخی‌های گذشته را هلاهل کند در کلامم.

می‌شناسمش. این همان «خود» من است؛ همان «خود» خالی از کرامت؛ اما من تازه به قافله‌ی کریمان رسیده‌ام. دیگر با او روانه نخواهم شد. همه‌ی آنچه را باید، آرام و متین می‌گویم. حالا او هم آرام‌تر شده است. تلفن را قطع می‌کنم و باز هم بی‌اختیار اشک‌هایم جاری می‌شوند. نگاهم را به آسمان می‌سپارم. خدایا! از همه آن‌ها که خواسته یا ناخواسته در حقم بدی کردند گذشتم، تو هم از خطاهای خواسته و ناخواسته‌ام بگذر. حس می‌کنم قلبم گرم می‌شود. مهربانی نوازش دستی کریم را احساس می‌کنم. به سجده می‌افتم. نمی‌دانم چگونه شکر کنم. این منم که چنین از «خود» جدا شده و قدم جای پای مولای کریمم گذاشته‌ام.





تو مگو ما را بدان شه بار نیست

با کریمان کارها دشوار نیست

منابع:

- * منتهی الآمال، شیخ عباس قمی، ج ۱.
- * حسن بن علی امام مصلح، مرضیه محمدزاده.
- * معصومین و کودکان، ابوالفضل هادی منش.
- * ینابیع الموده، حافظ سلیمان بن ابراهیم بن قندوزی.
- * بحار الأنوار، محمدباقر مجلسی، ج ۴۳.
- * ملحقات احقاق الحق، سیدشهاب الدین مرعشی نجفی و دیگران، ج ۱۱.
- * مناقب، ابن شهر آشوب، ج ۴.